

## قرار فرار قرار برای بازگشت

سر سفره ی ناهار بود. بابا اولدوز را نشانداده بود پهلوی خودش. چشم های اولدوزتر بود. هق هق می کرد. زن بابا می گفت: دلش کتک می خواهد. شورش را درآورده.

بابا گفت: دختر جان، تو که بچه حرف شنوی بودی. حرفت چیست؟ اولدوز چیزی نگفت. هق هق کرد. زن بابا گفت: می گوید از تنهایی دق می کنم، باید بگذارید بروم با یاشار بازی کنم.

ناگهان اولدوز گفت: آره، من دلم هم بازی می خواهد، از تنهایی دق می کنم. پس از کمی بگومگو، بابا قرار گذاشت که اولدوز گاه گاه پیش یاشار برود و زود برگردد. اولدوز خیلی شاد شد. بعد از ناهار بابا و زن بابا خوابیدند. اولدوز پا شد، رفت پشت بام. دلش می خواست آن جا بنشیند و منتظر کلاغ ها بشود. ناگهان چشمش افتاد به یاشار، که شیرین خوابیده بود. آفتاب گرم می تابید. اولدوز رفت نشست بالای سر یاشار. دستش را به موهایش کشید. یاشار چشم هایش را باز کرد. خندید. اولدوز هم خندید. یاشار پا شد نشست. پیرهنش را تنش کرد و گفت: اولدوز، می دانی خواب چه را می دیدم؟ اولدوز گفت: نه.

یاشار گفت: خواب می دیدم که دست همدیگر را گرفته ایم، روی ابرها نشسته ایم، می رویم به عروسی دوشیزه کلاغه، کلاغ های دیگر هم دنبال مان می آیند. اولدوز کمی سرخ شد. بعد گفت: دوشیزه کلاغه دیگر کیست؟

یاشار گفت: بهت نگفتم؟

اولدوز گفت: نه.

یاشار گفت: کلاغ ها را دیدم. حرف هم زدم.

اولدوز گفت: کی؟

یاشار گفت: وقتی از مدرسه برمی گشتم. خواهر و برادر «آقا کلاغه» بودند. قرار است حالا بیایند.

اولدوز گفت: پس دوشیزه کلاغه خواهر آقا کلاغه ی خودمان است؟  
یاشار گفت: آره.

اولدوز گفت: از دده کلاغه چه خبر؟

یاشار گفت: می گفتند که از غصه ی زنش مرد.

در همین وقت دو کلاغ از پشت درخت ها پیدا شدند. آمدند و آمدند پشت بام رسیدند. به زمین نشستند. سلام کردند. اولدوز یکی یکی شان را گرفت و ماچ کرد گذاشت توی دامنش. پس از احوال پرسى و آشنایی، آقا کلاغه گفت: اولدوز، کلاغ ها همه می گویند تو باید بیایی پیش ما.

اولدوز گفت: یعنی از این خانه فرار کنم؟

آقا کلاغه گفت: آره باید فرار کنی بیایی پیش ما. اگر این جا بمانی، دق می کنی و می میری. ما می دانیم که زن بابا خیلی اذیتت می کند.

اولدوز گفت: چه جورى می توانم فرار کنم؟ بابا و زن بابا نمی گذارند. عمو هم، از وقتی سگش کشته شد، پاش را به خانه ی ما نمی گذارد.

دوشیزه کلاغه گفت: اگر تو بخواهی، کلاغ ها بلندند ترا چه جورى در ببرند.

یاشار تا این جا چیزی نگفته بود. در این وقت گفت: یعنی برود و دیگر برنگردد؟

دوشیزه کلاغه گفت: این بسته به میل خودش است. تو چه فکر می کنی، یاشار؟

یاشار گفت: حرف شما را قبول می کنم. اگر این جا بماند از دست می رود و کارى

هم نمی تواند بکند. اما اگر به شهر کلاغ ها برود... من نمی دانم چطور می شود؟

آقا کلاغه گفت: فردا می آیم باز هم صحبت می کنیم. اولدوز تو هم فکرهایت را تا فردا بکن...

کلاغ ها رفتند. اولدوز گفت: به نظر تو من باید بروم؟  
یاشار گفت: آره، برو. اما باز هم برگرد. قول می دهی که برگردی؟  
اولدوز گفت: قول می دهم، یاشار!

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها  
(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: [yasharazarri@yahoo.com](mailto:yasharazarri@yahoo.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴